

نویسندگان این مقاله، ضمن مروری بر تجاوزات خارجی آمریکا در چند دهه اخیر، ساختار سیاسی متزلزل جدیدی را که با خاتمه جنگ سرد پدید آمده است، مورد کنکاش قرار می‌دهند، هدف اصلی مداخلات نظامی امپریالیستی، در تمامی موارد، حفظ وضع موجود یا بازگرداندن اوضاع پیش از وضع موجود، یعنی اوضاعی است که بر اثر پاره‌ای تحولات به هم خورد و به نظم جهانی آسیب رسانده است.

به نظر نویسندگان، با پایان جنگ سرد، آمریکا رهبری بلا منازعی را بر جهان اعمال می‌کند. اما، رشد اقتصادی توانمندتر آلمان و ژاپن در دو دهه گذشته، در مقایسه با آمریکا، باعث شده است که رهبری آمریکا دیگر نه به پشتوانه قدرت اقتصادی، که به اتکای توان نظامی‌اش اعمال می‌شود. از این دو، چشم اندازی مبهم بر افق تحولات جهانی گشوده شده است.

# سلطه امریکایی

نویسندگان: پل سویزی / هری مگداف

مترجم: پرویز صداقت

جنگ خلیج فارس آخرین حلقه در زنجیره طولانی اقدامات آمریکا از نیمه دوم دهه ۱۹۴۰ به این سو است. این اقدامات شامل مداخلات نظامی در مقیاس وسیع، جنگهای بزرگ منطقه‌ای، خرابکاریهای ضد انقلابی، منازعات محدود و جنگهای با واسطه می‌شود.

نخستین تلاش بزرگ نظامی در دوران پس از جنگ متوجه بازگرداندن چیانگ کای چک به قدرت در چین شد - این تلاش با درگیر ساختن ۵۰۰۰۰ ناوی، بر اساسی معیارهای پیش از جنگ، نبرد عظیمی به شمار می‌آید. به نظر می‌رسد با آغاز سال ۱۹۴۷ و در پی رضایت عمومی همه عناصر طبقه حاکم در

امریکا، کوشش به مداخله در چین آغاز شد. با تاسف برای معماران سیاست آمریکا رژیم چیانگ کای چک فوراً سرنگون گردید تا پایان آن سال، آمریکا با یک بحران هولناک روبه‌رو شد: یا درگیر یک جنگ ضد انقلابی تمام عیار شود یا با انقلاب چین کنار بیاید. راه اول ناممکن بود، همان طور که دین اچسون، وزیر خارجه آمریکا، در سال ۱۹۴۹ نوشت، «واضح است که در سال ۱۹۴۵ ب بعد از آن مردم آمریکا نمی‌پذیرفتند که نیروهای نظامی ما به چنین تعهد عظیمی تن دهند» راه دوم ارتدادآمیز بود، اما به نظر می‌رسید که چاره‌ای جز آن ندارند. در بهار سال ۱۹۵۱، سناتور مک ماهون در جلسات

تحقیق درباره مک آرتور بدون ضد و نفیض گویی گفت، «آن طور که یادم است - در بهار سال ۱۹۴۹ در کمیته روابط خارجی سنا این توافق عمومی وجود داشت که بهتر است در کمترین زمان ممکن از چین خارج شویم». در سال ۱۹۴۹ بود که دولت ترومن کتاب سفید مشهورش را درباره چین، که حاوی افشاگریهایی درباره دولت چیانگ بود، منتشر کرد. همان گونه که اوون لاتیمر در آن هنگام گفت، «این کتاب از آن گونه افشاگریهایی است که تنها وقتی منتشر می‌شود که دولتی روابطش را با یک دولت متخاصم قطع کرده باشد و بخواهد با آن دولت بجنگد یا آماده اعلان جنگ



# ادرتهاجم به گراندای کوچک و سرنگونی دولت انقلابی آن، سیاست بریکا پس از سالها به نخستین موفقیت قاطع نظامی خود دست یافت.

بدین سان زمینه برای پدید آمدن  
سیاست خارجی امریکا آماده  
دولت چین جدید به رسمیت شناخته  
کشورهای دیگر مثل بریتانیا و هند  
این دولت را به رسمیت شناخته  
بشقیانی امریکا از نیروهای  
مک در تایوان قطع، و حکومت پکن در  
مان ملل پذیرفته شد. اگر امریکا این  
را همچنان حفظ کرده بود، تاریخ  
از جنگ دوم جهانی به گونه دیگری  
می خورد، که آثار و پیامدهای دیگری  
ای جهان داشت.

اما چنین نشد. در ژوئن سال ۱۹۵۰  
کره شمالی به کره جنوبی حمله کرد و کل  
زمین یک شبه تغییر یافت. امریکا  
بر درنگ مداخله کرد، نه تنها نیروی  
ظامی به کره جنوبی فرستاد، که از فرصت  
بهر استفاده کرد تا از شر سیاست چین نو  
که در کتاب سفید سال قبل پیش بینی شده  
بود خلاص شود. از این پس نیروی دریایی  
امریکا از رژیم چیانگ کای چک در  
تایوان پشتیبانی می کرد. جنگ سرد با  
وجهی انتقام جویانه به آسیا آمد تا  
ناطعانه در جنگ گرم در کره شرکت  
کند.

این روزها معمولاً فراموش می شود که  
جنگ کره به جنگ چین - امریکا گسترش  
یافت و می رفت که به شکل مهلکی آغاز  
جنگ جهانی سوم باشد. با عقب راندن  
نیروهای کره شمالی به مدار ۳۸ درجه  
(جایی که سازمان ملل تعیین کرده بود)  
مک آرتور شروع به تهاجم به کره شمالی  
کرد و همچنان که نیروهایش به مرز چین  
زدیک می شدند، با مداخله متقابل چینها  
روبرو شدند. یک بار دیگر سیاستگذاران  
امریکا گرفتار بحران شدند: از تمایل مک  
آرتور برای عبور از مرز چین و دست زدن  
به جنگی ضد انقلابی علیه این کشور  
حمایت کنند؟ یا این که عقب بکشند و به  
پذیرش بن بست در جنگ کره تن در دهند؟  
مک آرتور به امریکا بازگشت تا بر نظر  
خود پای فشارد، اما مغلوب عناصر  
محافظت طلبه حاکم، که اغلب از رهبران

نظامی جنگ دوم جهانی بودند، شد. ژنرال  
عمر برادلی در «جلسات تحقیق درباره  
مک آرتور» گفت: جنگی که مک آرتور  
خواهان آن بود، عبارت بود از «جنگ  
غلط، در زمان غلط، در مکان غلط، و علیه  
دشمن غلط». دلیل عقب نشینی، ترس از  
مداخله نظامی شوروی (به سبب پیمان  
همکاریهای دو جانبه چین - شوروی در  
آن زمان) و ترس از دست دادن هم  
پیمانان، به ویژه بریتانیا، بود. همچنان که  
تاریخ به موقع خود نشان داد، به این ترتیب  
جای بسیار برای جنگهای درست، در  
زمانهای درست، در مکانهای درست و  
علیه دشمنان درست برجای ماند.

در حالی که این اتفاقات در آسیا  
می افتاد، روند حوادث در اروپا جریان  
متفاوتی پیدا کرد. جنگ دوم جهانی پایان  
یافت، در حالی که نیروهای غربی و  
شوروی در میانه این قاره با یکدیگر رو در  
رو شدند. امریکا، به ویژه، تصمیمی گرفت  
که نیروهای شوروی را، هم از جنبه نظامی  
و هم از جنبه سیاسی، در کمترین زمان  
ممکن به مرزهایش عقب براند. روسها هم  
بر آن شدند که کنترل ناحیه اشغالی خود  
را، به عنوان سپری در برابر تهاجمات  
جنگهای جهانی اول و دوم غرب، حفظ  
کنند. تا پایان دهه ۱۹۴۰ از این کش و  
واکش تعادل قدرت پایداری پدید آمد که  
از بالتیک تا آدریاتیک گسترش یافت.  
تنها در یونان بود که جنگ تا پایان دهه  
ادامه داشت، در آن جا نیروهای مقاومت  
زمان جنگ که در سال ۱۹۴۶ بخش اعظم  
کشور را در کنترل داشتند، به مبارزه  
محکوم به شکستی علیه بریتانیا (تا ۱۹۴۸)  
و سلطنت طلبانی که امریکا پشتیبانش بود،  
دست زدند، در حالی که استالین بر طبق  
موافقت نامه هایی که در یالتا بدان دست  
یافته بودند، در کناری ایستاده بود.

ثباتی که بعد از سال ۱۹۵۰ در اروپا  
پدید آمد در بخشهای دیگر جهان حاصل  
نشد. بعد از کره، دیگر منطقه پردردسر در  
آسیا ویتنام بود. با پایان جنگ دوم جهانی،  
فرانسه برای تسلط دوباره بر ویتنام دست به

اقدام نظامی زد، اما تا سال ۱۹۵۴ کاری از  
پیش نبرد. در آن سال در کنفرانس  
بین المللی ژنو، با حضور امریکا و چین،  
توافقاتی حاصل شد که پایانی بر جنگ بود  
و برگزاری انتخاباتی را تضمین می کرد که  
همه، حتی خود آیزنهاور، یقین داشتند که  
به پیروزی چشمگیر هوشی مین می انجامد.  
اما جان فاستر دالس وزیر خارجه امریکا  
از امضای موافقتنامهها خودداری کرد و در  
عوض با دولت فرانسه تباری کرد تا رژیم  
وابستهای را که در نیمه جنوبی کشور  
مستقر کرده بود، تحویل بگیرد. امریکا  
دست نشانده خود را جانشین گماشته  
دولت فرانسه کرد، اما این موقعیتی از بیش  
تلاشهای قبلی دولت فرانسه در پی نداشت.  
سرانجام پس از ده سال، امریکا با همان  
انتخابی روبه رو شد که در چین با آن همه  
دشواری بر آن غلبه یافته بود: این که  
خارج شود و بگذارد که کشور راه خود را  
برود، یا مسئولیت مستقیم جنگ را بپذیرد.  
در پنج سال بعدی (۱۹۷۰ - ۱۹۶۵)  
مخالفت داخلی با جنگ گسترش یافت:  
یکی از روسای جمهوری (جانسون) با  
نپذیرفتن شرکت در انتخابات مجدد  
(۱۹۶۸) ناگزیر سیر انداخت، در حالی که  
دیگری (نیکسون) عقب نشست و کوشید  
بار دیگر جنگ را برگردن رژیم دست  
نشانده سایگون اندازد. این یکی هم به  
تدریج و به شکلی دردآور شکست خورد.  
در بهار ۱۹۷۵، ارتشهای مزدور شکست  
خوردند و سرانجام امریکا ناچار شد، مانند  
فرانسه در ۱۹۴۵، ویتنام را ترک کند.

ویتنام تنها عرصه مداخله نظامی  
امریکا در دهه های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نبود.  
کشور ثروتمند و نفتخیز ایران مدت درازی  
در حوزه نفوذ بریتانیا قرار داشت. در سال  
۱۹۵۱ دولت جدیدی با نخست وزیر  
محمد مصدق، نماینده بورژوازی ملی، به  
قدرت رسید. مصدق پس از مشاجراتی با  
دولت بریتانیا بر سر تقسیم در آمد نفت، با  
پشتیبانی مجلس و به ویژه حرکت پرشور  
مردم، صنعت نفت را ملی کرد. وی  
همچنین بر آن شد که ارتش را تحت

کنترل غیر نظامی خود در آورد. شاه از کشور گریخت، اما مصدق از برخورد قاطعانه با سران ارتش و مسلح کردن حامیان خود، خودداری کرد. همین امر مجالی به «سیا» داد تا راهی برای مداخله بجوید، سران ارتش را در راس ارتش قرار دهد و در سال ۱۹۵۳ شاه را به کشور بازگرداند. پادشاه امریکا یک قرارداد جدید نفتی با ایران بود، که طبق آن شرکتهای امریکایی ۴۰ درصد از سودی را که تا آن زمان ملک طلق انگلستان بود، صاحب می شدند (یافی مانده از آن انگلستان و چند کشور دیگر و شرکت جدید ملی نفت ایران می شد. حکمران باز گشته، البته همان شاه بود که تا هنگامی که در پی انقلاب ایران در سال ۸۰-۱۹۷۹ از قدرت خلع شد، کارگزار بلند مرتبه امریکا در خلیج فارس به شمار می رفت.

در سال ۱۹۵۴، برادران دالس (جان فاستر در وزارت خارجه و آلن دالس در سیا) موفق به کودتای دیگری شدند. این بار علیه یک دولت ملایم اصلاح طلب در گواتمالا. در سال ۱۹۴۵، در پی سرنگونی دیکتاتوری طولانی خورگه اوبیگو، یک استاد فلسفه به نام خوزه آره والو به ریاست جمهوری برگزیده شد. آره والو در مبارزه انتخاباتی خود قول داد که، «اگر من انتخاب شوم، دست به اقداماتی خواهم زد تا سرانجام روزی شاهد آن باشم که با کارگران کشورمان مانند خارجیان رفتار شود». او سعی خود را کرد و به راستی نیز به موفقیتهای محدودی در حوزه آزادیهای مدنی، آموزش و بهداشت دست یافت. جاکوبو آربنز، جانشین وی که در سال ۱۹۵۰ انتخاب شد، به یک اصلاحات ارضی گسترده، اما غیر رادیکال، دست زد که بیشتر ملهم از نمونه‌ای بود که قبلاً در همسایگی گواتمالا، مکزیک، به دست لازارو کاردناس انجام شده بود. در امریکا، اوج دوره مک کارتی بود و این جنبشهای چپ‌رایانه در مرز جنوبی امریکا، انفجار واقعی هیستری ضد کمونیستی را در پی داشت. فرصت برای مرتجعان فراهم شد تا به گواتمالا بازگردند. آربنز، گوش به زنگ خطر، کوشید از امریکا اسلحه بخرد و وقتی موفق نشد به اروپای شرقی روی آورد، بنابراین «ثابت کرد» که کارگزار توطئه کمونیستی و در صدد استوار کردن چیزی است که از آن هنگام «سرپل»

شوروی در نیمکره غربی نام گرفت. سیا، با شتاب دشمنان رنگارنگ را گرد هم آورد. معارضان از هندوراس و السالوادور به گواتمالا حمله کردند و آربنز، بی هیچ وسیله دفاعی، ناگزیر تسلیم شد. سپس، ژنرال کاستیلو آرماس به قدرت رسید که نخستین دیکتاتور از سلسله دیکتاتورهای جنایتکار راستگرایی بود که مردم گواتمالا را تا به امروز شکنجه و سرکوب کرده‌اند.

آخرین سالهای دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه ۱۹۶۰، با ریاست جمهوری آیزنهاور و کندی، سالهای فعالیت مستمر ضد انقلابی، نه تنها در ویتنام که در خاورمیانه و امریکای لاتین هم بود. یک شاخص عمده، اعزام نیروی دریایی به لبنان بود که در پی انقلاب ضد فنودالی ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸ در عراق، که کل منطقه را تهدید به آشوب می کرد، انجام شد (بریتانیا در همان زمان به گسیل نیرو به اردن پرداخت). مورد مهم دیگر شکستی بود که در خلیج خوکها در آوریل ۱۹۶۱ دست داد. این شکست در پی کوشش سیا برای سرنگونی رژیم انقلابی کوبا، که براساس الگوی کودتای هفت سال قبل گواتمالا سازماندهی شده بود، پیش آمد. با آنکه این شکست برای دولت تازه کندی خفت آور بود، با این همه واشنگتن خلیج خوکها را دلیل دست به عصا رفتار کردن نگرفت. برعکس، صحنه را برای ایراد یکی از ضد انقلابیترین و نظامیگرانه ترین اظهار نظرهای پس از جنگ آماده کرد. چنین است سخنان کندی خطاب به سردبیران نیوزویک در ۲۱ آوریل ۱۹۶۱: «به جرات می گویم که ما از درک ماهیت توطئه آمیز این پیکار جدید و عمیق غافل نمانده‌ایم. این ملت یا این دولت با هیچ وظیفه بزرگ تری روبه‌رو نیست. هیچ مبارزه دیگری سزاوارتر از این کوشش و فعالیت ما نیست»

البته سهم عمده پرزیدنت جانسون پیشبرد امریکایی کردن جنگ ویتنام بود. وی شمار مشاوران و نظامیان کمکی امریکا در ویتنام را از ده‌ها هزار نفر به نیم میلیون نظامی رساند، و با شکست سیاسی در سال ۱۹۶۸ بهای آن را پرداخته. اما مورد مهم دیگر دخالت گسترده جانسون در جمهوری دو منیکن بود. پس از ۳۱ سال حکومت سرکوبگر دیکتاتوری تروخیلو که مورد حمایت امریکا بود،

● سیاستهای ریگان در واقع سه هدف اصلی داشت: تحرک بخشیدن به یک اقتصاد ایستا، تحمیل یک مسابقه ویرانگر تسلیحاتی به اتحاد شوروی و بازگرداندن پیشگامی امریکا در برخورد با نقاط مشکل آفرین در سرتاسر جهان.

● سهم عمده پرزیدنت جانسون پیشبرد امریکایی کردن جنگ ویتنام بود. وی شمار مشاوران و نظامیان کمکی امریکا در ویتنام را از ده‌ها هزار نفر به نیم میلیون نظامی رساند و با شکست سیاسی در ۱۹۶۸ بهای آن را پرداخت.

خوان بوش به ریاست جمهوری مردم تیره‌بخت این شبه جزیره برگزیده شده بود. اما گامی که جهت دولت دمکراتیک برداشته شد به مذاق ژنرال و سین‌ی و سین فرمانده نظامی دومنیکن و افسران هواخواه او خوش نیامد و از این رو توطئه‌ای را برای تبعید او سازمان دادند. اما در رده‌های پایین تر ارتش، هواخواهان مستقل قانون اساسی بر آن شدند که بوش را به جایگاه برحق خود، در مقام ریاست حکومت برگردانند. برای پیشبرد این هدف آنان اسلحه خانه‌های پایتخت را به روی مردم مشتاق گشودند. پس از چند روز نبرد خونین خیابانی ارتش به سختی شکست خورد و جمهوری دومنیکن در آستانه چیزی نزدیک به معجزه قرار گرفت. کشوری امریکای لاتینی با رئیس جمهوری که مردم برگزیده بودند و دیگر زیر بار منت نظامیان ارتجاعی نبود. اما معجزه برای مردم دومنیکن در حکم

هدف  
یک  
بقه  
ی و  
ورد  
ن.  
برد  
دی  
سی  
به  
ت  
را

روسی برای واشنگتن بود. این موضوع به  
دوران حادی نیاز داشت و جانسون ثابت  
نمود که از عهده آن برمی آید. وی نیروی  
ملی حدود ۴۰۰۰۰۰ تنگذار دریایی به  
سندروم میکو گسیل کرد. نظم - نظم  
برستانی - به کشور بازگشت. انتخابات  
دری قلبی برگزار می شد، اما هر از گاه  
روشی بر سر مواد غذایی این نظم را بر  
رومی زد. هیچ چیز از این جدیتر اوضاع  
در این ربع قرن اخیر بر نیاشفته است.

درس عینی بعدی در امور سیاسی  
امریکای لاتین، در شیلی، که در سراسر  
امریکای لاتین دیرپاترین و عمیقترین  
بادهای دمکراتیک را دارد، رخ داد. هر  
یک کشور دمکراتیکتر باشد، به همان  
میزان احتمال بیرون افتادن آن از مسیری  
در جهت توهمات ناکجا آبادی بیشتر  
است. چاره کار البته یک ارتش قدرتمند و  
قابل اتکا است. واشنگتن از مدتها قبل این  
را دریافته بود و طبق همین طرح رفتار  
کرد. بر این مینا، سرانه کمک نظامی به  
شیلی بسیار بیش از دیگر کشورهای  
امریکای لاتین است. مسئله این است که  
در چنین شرایطی ارتش شیلی یا باید به  
حاکمان قانونی کشور وفادار باشد، یا به  
کمک دهندگان خارجی خود. این مسئله  
در پی انتخاب سالوادور آلنده کاندیدای  
حزب سوسیالیست، در انتخابات ریاست  
جمهوری سال ۱۹۷۰ آزموده شد. اما،  
هری کیسنجر، مشاور امنیت داخلی  
نیکسون، با کوشش برای سازماندهی یک  
کودتا، حتی قبل از آنکه آلنده مراسم  
تخلیف ریاست جمهوری را برجای آورد،  
بر تکیه اشتباه شد. این کار نتیجه معکوس  
داشت، رئیس جمهور جدید را تقویت کرد  
و آغاز دوره‌ای از اصلاحات مردمی شد.  
این زمان، دوره تقویت و استحکام فزاینده  
جناح راست مورد پشتیبانی امریکا نیز بود.  
برای مدتی، ارتش در کناری ایستاد، اما  
همچنان که فشار افزایش می یافت، به  
تدریج به ورطه مخالفت با آلنده غلطید،  
سرانجام هنگامی که کار باید فیصله  
می یافت ایفاگر نقش اصلی شد، در ۱۱  
سپتامبر ۱۹۷۳ پرزیدنت آلنده را به قتل  
رساندند و ژنرال پینوشه به قدرت رسید. در  
۱۵ سال بعدی، شیلی یکی از ددمشانه ترین  
دیکتاتورهای امریکای لاتین را تجربه  
کرد.

همان طور که در بالا اشاره شد، در

سال ۱۹۷۵ سرانجام جنگ ویتنام پایان  
یافت. ارتش دست نشانده تارومار شده،  
حضور امریکا در سایگون بایستی فوراً  
خاتمه می یافت. در این زمان آن چه  
سندروم [نشانه‌های بیماری] ویتنام نامیده  
می شود، پدیدار شد. مردم امریکا هزینه‌های  
بسیار سنگین ماجرا جویبهای نظامی را به  
روشنی حس می کردند، اما تنها گروه  
اندکی از هدف این جنگها آگاهی داشتند  
و شمار کمتری به آن اهمیت می دادند.  
سالهای میانی و پایانی دهه ۱۹۷۰ دوره  
استمرار، شاید حتی اعتلای شورش در  
جهان بود. سلطنت کهنسال فئودالی در  
اتیوپی سرنگون شد، مستعمره‌های افریقایی  
پرتغال (آنگولا، گینه بیسائو و موزامبیک)  
آخرین بازمانده‌های امپراتوریهای بزرگ  
اروپا، به استقلال دست یافتند. انقلاب  
ساندنیستهای جوان در نیکاراگوئه، پایانی  
بود بر حکومت سوموزا در نیکاراگوئه که  
به دست امریکا استقرار یافته مورد حمایت  
قرار داشت. شاه ایران که به یاری سیا به  
تاج و تخت خود بازگشته بود، بر اثر توفان  
جنبش مردمی سرنگون شد. حتی گرانادای  
کوچک روح زمانه را دریافت، دولتی  
انقلابی مستقر ساخت که برای مدت  
کوتاهی کانون امید مردم شوربخش و  
تقسیم شده کاراییب شد.

در سالهای پایانی دهه ۱۹۷۰، با  
گروگانگیری کارمندان [جاسوسان]  
سفارت امریکا در تهران، دولت کارتر  
دچار شکست دیگری شد. زمان برای  
انتخاب رونالد ریگان که وعده توسعه یک  
دستگاه عظیم نظامی را می داد، مهیا بود  
(توسعه نظامیگری را پس از حوادث ایران  
کارتر آغاز کرده بود). با دولت ریگان،  
امریکا یک بار دیگر «سرفراز» در جهان  
ایستاد. سیاستهای ریگان در واقع سه  
هدف اصلی داشت: تحرک بخشیدن به یک  
اقتصاد ایستا، تحمیل یک مسابقه ویرانگر  
تسلیماتی به اتحاد شوروی، و بازگرداندن  
پیشگامی امریکا در برخورد با نقاط مشکل  
آفرین در سرتاسر جهان. در مورد دو هدف  
نخست - با چشمپوشی بر هزینه‌های عظیم  
مستقیم و غیر مستقیم - سیاستهای ریگان  
موفقیت آمیز بود، در زمینه هدف سوم  
نتیجه یکسان نبود. سال ۱۹۸۳ گواه یک  
شکست و یک پیروزی بود. آخرین مداخله  
در لبنان بر اثر حمله انتحاری به مقر  
سربازان مهاجم شکست خورد، این حمله

● جنگ خلیج فارس دو هدف مهم نیز  
داشت. یکی از بین بردن سندروم ویتنام  
و متقاعد کردن مردم امریکا که از  
بزرگترین ماشین جنگی تاریخ می توان،  
بدون صدمه دیدن از آن گونه هزینه‌ها و  
ناتوانی‌هایی که جنگ ویتنام را به فاجعه  
تبدیل کرد، آزادانه استفاده نمود. دوم،  
فهماندن به مردم دنیا است که از حالا  
به بعد کوششهایشان برای تغییر وضع  
موجود به روشهایی غیر قابل قبول برای  
امریکا، با نیرویی خرد کننده روبرو  
خواهد شد.

● اگر سندروم ویتنام از بین رفته باشد،  
به خاطر آن است که عراق چنان  
بمباران شد که به دوران پیش از صنعت  
بازگشت.

حدود ۲۴۰ کشته و زخمی بر جای  
گذاشت و جامعه امریکا را تکان داد. مردم  
امریکا از آن چه این قربانیان در لبنان  
انجام می دادند، آگاهی بسیار اندکی  
داشتند. در اواخر همان سال گرانادای  
کوچک (با مساحت ۱۳۳ مایل مربع و  
جمعیت ۱۱۳۰۰۰ نفر) مورد تهاجم واقع  
شد و دولت انقلابی آن سرنگون گردید. در  
این جا سیاست امریکا پس از سال‌ها به  
نخستین موفقیت قاطع خود دست یافت.  
اما اگر کسی گمان کند که این پایانی  
بر سندروم ویتنام است، به زودی مایوس  
می شود. دولت ریگان، تقریباً از آغاز،  
کوشش زیادی برای سرنگون ساختن  
دولت انقلابی نیکاراگوئه انجام داد. با این  
حال، هر توطئه‌ای که به کار بست ناکام  
ماند. وقتی زمان تهاجم واقعی سر رسید، بر  
اثر مخالفت افکار عمومی کنگره که البته  
صرفاً شاخصهای نمایان سندروم ویتنام  
بود، واشنگتن عقب نشست. در عین حال

## ● حمله امریکا به پاناما در زمستان ۹۰ - ۱۹۸۹ بر خلاف بقیه مداخلاتش هیچ گونه انگیزه ضدانقلابی روشنی نداشت. ژنرال نوریه گا، دیکتاتور پاناما رادیکال نبود و در زندگی سیاسی خود تحت حمایت سیا قرار داشت. جرم وی فروش تسلیحات به کنترهای نیکاراگوئه و قاچاق مواد مخدر بود.

هواداران ریگان درگیر چند تا از بزرگترین و پرهزینه‌ترین عملیات شبه نظامی و نیمه پنهانی دوره پس از جنگ دوم جهانی شدند. اما بزرگترین و پرهزینه‌ترین جنگ در افغانستان جریان داشت که مردم کمتر از آن آگاهی داشتند، این جا بود که روسها در گرداب تلاش بیسوده برای حفظ یک حکومت دست نشانده افتادند. جنگ بعدی در آنگولا رخ داد، جایی که امریکا، در مخالفت با دولت چپ‌گرای مورد حمایت کوبا/شوروی که پس از فروپاشی حاکمیت پرتغال به قدرت رسیده بود، به افریقای جنوبی پیوست. سومی در السالوادور رخ داد، کشوری که از اوان دهه ۱۹۷۰ در وضعیت واقعاً مستمر جنگ داخلی قرار داشت. همه این رشته عملیات، و بی تردید عملیات دیگری که کمتر شناخته شده‌اند، در سالهای دهه ۱۹۹۰ ادامه می‌یابد. هیچ کدام از اینها به جایی منجر نشد تا این اطمینان را بدهد که در سالهای آینده امریکا می‌تواند انتظار بهبود اقتصادی و یا ثبات سیاسی در کشورهای مورد نظر را داشته باشد.

باید فصل دیگری نیز به این دوره اضافه کرد، حمله امریکا به پاناما در زمستان ۹۰-۱۹۸۹. برخلاف بقیه، این یکی هیچ گونه انگیزه ضد انقلابی روشنی نداشت: ژنرال مانوئل نوریه گا، دیکتاتور پاناما رادیکال نبود و در زندگی سیاسی خود تحت حمایت سیا قرار داشت. از نظر واشنگتن، جرم وی دخالت در مسائلی مانند فروش تسلیحات به کنترهای نیکاراگوئه و قاچاق مواد مخدر بود. مجازات چنین بی‌احتیاطیهایی، تجاوزی در مقیاس کامل بود که به کشته و زخمی شدن صدها نفر غیر نظامی و بی‌خانمان شدن هزاران نفر انجامید.

به جز مورد پاناما، همه این عملیات نظامی و شبه نظامی، به رغم تنوع شرایطی که در آن آغاز شد و ادامه یافت، در یک هدف مشترک بود، هدف حفظ وضع

موجود یا بازگرداندن اوضاع پیش از وضع موجود (یعنی، اوضاعی که بر اثر تحولات تازه به هم خورده و از نظر طبقه حاکم در امریکا پذیرفتنی نبود).

آیا می‌توان در مورد جنگ خلیج فارس همین را گفت؟

از یک نظر، مسلماً بله. هدف ادعا شده جنگ و اساس ائتلافی که از آن حمایت می‌کرد، بیرون راندن عراق از کویت - یعنی بازگرداندن بی‌کم و کاست اوضاع پیش از وضع موجود - بود. اما از آغاز روشن بود که دلیل حقیقی جنگ بسیار عمیقتر است. آیا می‌توان گفت که اهداف کلی واشنگتن از جنگ، از جمله بیرون راندن عراق از کویت تنها یک عنصر داشت و آن نیز مربوط به برگرداندن اوضاع پیش از وضع موجود می‌شود؟ از نظر ما پاسخ مثبت است، مشروط بر این که درک شود این اصطلاح، نه به جزئیات، که به ساختار اساسی روابط امریکا با خاورمیانه به طور کلی، مربوط می‌شود.

برای مدتی طولانی، از آغاز کشف نفت در این منطقه و در ادامه افول قدرت امپراتوری بریتانیا، امریکا به تحکیم جایگاه خود، به عنوان قدرت اقتصادی مسلط در خاورمیانه پرداخته است. رابطه ویژه با اسرائیل که امریکا نیرومندترین نیروی نظامی منطقه را برای آن توسعه بخشیده، به سلاحهای اتمی مجهز کرده و کلاً وابسته به کمکهای امریکا است، نقش مهمی در این فرایند ایفا می‌کند. این ترتیب کلی تا حدودی بر اثر انقلاب ایران به هم خورد. پس از پایان جنگ ایران و عراق، صدام حسین، دیکتاتور عراق، خود را گرفتار مشکلات عمیقی دید، سخت به دیگر کشورهای عربی، به ویژه کویت، بدهکار بود، و ارتش عظیمی داشت که از وی حمایت می‌کرد. کاهش درآمدهای نفتی بر اثر اضافه تولید و کاهش قیمت ناشی از گسست نسبی انضباط اوپک، وضع را بدتر کرد، و در این میان کویت یکی از بدترین متخلفان بود. صدام کوشید

که کویت را وادار کند که بدهی‌اش را بپردازد و رویه‌اش را در اوپک اصلاح کند. وقتی موفق نشد در صدد برآمد به کویت حمله کند، آن جا را اشغال کند و ضمیمه خاک خود سازد.

شاید صدام، نه بی دلیل، امیدوار بود که امریکا محتاطانه به واکنش بپردازد. باب مذاکره‌ای را بگشاید که در آن عراق مورد التفات واشنگتن قرار گیرد. موضوعی مستحکمتر مشکلاتش را بر طرف کند. اما جورج بوش اندیشه دیگری را بر سر داشت، بهتر بود که از وضعیت استفاده می‌کرد تا قدرت صدام را کاهش دهد، یک رقیب بالقوه نظامی در منطقه را برای اسرائیل حذف کند، و تسلط امریکا را بر خاورمیانه تحکیم بخشد. دست‌یابی به این هدفها ضروری بود. روشن است که بوش انتخاب خود را بلافاصله پس از اشغال کویت توسط عراق کرده بود. همه آن چه درباره درخواست عربستان سعودی و دفاع از این کشور گفته شد، پرده‌ای بود که ماهرانه بر روی حقایق کشیده بودند. بوش، در پس آن پرده، در صدد کار مهم سازمان دادن نیرویی گسترده بود تا عراق را خرد کند و امریکا را در مقام قدرت نظامی بی‌حد و حصر کل منطقه مستقر سازد.

اما دلیل دیگری نیز وجود داشت که امریکا را به تصمیم برای جنگ واداشت، که این نیز مربوط به بازگرداندن شرایط پیش از وضع موجود می‌شود. مادامی که جنگ سرد ادامه داشت، هر یک از دو ابر قدرت رهبری بلافاصله‌شان را بر اردوگاههای مربوط به خود اعمال می‌کردند، اما با پایان جنگ سرد و کناره‌گیری شوروی از جایگاه ابر قدرتی خود، این وضعیت تغییر کرد. ژاپن و آلمان پس از مدتها به قدرت اقتصادی‌ای همانند امریکا دست یافته بودند، و با خروج شوروی و تهدید اتمیش از معرکه، آنها پیش‌بینانه به طرح روشهای مستقلانه‌تر در امور بین‌المللی پرداختند. روشن است که

این آغاز فرایندی بود که (با ثبات سایر عوامل) با پیشرفت زمان رشد محکمتری پیدامی‌کند، و در واقع به تجدید ساخت روابط قدرتهای بزرگ می‌انجامد. البته، از نظرگاه امریکا، این می‌توانست تنها به عنوان تهدیدی تلقی شود که به ایجاد مخالفت می‌انجامد، و در این جا است که جنگ خلیج فارس روی می‌دهد. بر اثر یک بحران عمده و سازمان دادن ائتلافی در چارچوب سازمان ملل متحد برای درگیر شدن با آن بحران، امریکا فرصتی طلائی یافت تا ژاپن و آلمان را به وضعیت وابسته‌ای بازگرداند که از آن آغاز به رشد کرده بودند. برای اینکه برای همگان روشن شود که این چیزی است که واقعاً رخ می‌دهد، واشنگتن اصرار کرد که این دو کشور بایستی سهمی اساسی از هزینه‌های جنگ را بپردازند، به رغم این حقیقت آشکار که هیچ کدام جنگ در خلیج فارس را مطابق منافع ملی خود نمی‌دانستند.<sup>۳</sup>

بنابراین تردیدی نمی‌توان داشت که جنگ خلیج فارس بخشی از تمام جنگها و مداخلات مقدم بر آن در نزدیک به نیم قرن گذشته است: در هر مورد، هدف اولیه نمانت از تغییر است، حفظ وضع موجود یا بازگرداندن اوضاع پیش از وضع موجود که به وسیله کسانی نقض شده که تصور می‌کنند این اوضاع غیر قابل تحمل است.

جنگ خلیج فارس دو هدف دیگر داشت که به نظر می‌رسد در تفکر بوش و حلقه مشاوران داخلی‌اش نقش مهمی داشتند. یکی از بین بردن سندروم ویتنام است، متقاعد کردن مردم امریکا که از بزرگترین ماشین جنگی تاریخ می‌توان، بدون صدمه دیدن از آن گونه هزینه‌ها و ناتوانی‌هایی که جنگ ویتنام را به فاجعه تبدیل کرد، آزادانه استفاده نمود. هدف دوم فهماندن به مردم دنیا است که از حالا به بعد کوشش‌هایشان برای تغییر وضع موجود به روشهایی غیر قابل قبول برای امریکا، با نیرویی خرد کننده روبه‌رو خواهد شد. این

دو هدف به ناگزیر در ارتباط متقابل اند. اگر سندروم ویتنام از بین رفته باشد، به خاطر آن است که (همان گونه که نخستین ناظران سازمان ملل در صحنه گزارش کردند) عراق، به بهایی نه بیش از چند صد نفر تلفات امریکا، چنان بمباران شد که به دوران پیش از صنعت بازگشت، و تنها در صورتی سندروم ویتنام از بین خواهد رفت که مداخلات نظامی امریکا همه از همین نوع باشد و نتیجه مشابهی داشته باشد.

به نظر می‌رسد که امریکا خود را در جریان مسدود کرده است که وخیمترین پیامدها را برای کل جهان داشته باشد. تغییر، یگانه قانون مسلم هستی است. نمی‌توان جهان را متوقف ساخت. اگر جوامع را از کوشش برای حل مسائلمان به روشی که خود می‌خواهند منع کنیم، مسلماً آنها مسائلمان را به روشی که دیگران تحمیل می‌کنند حل نخواهند کرد. و اگر آنها نتوانند به جلو حرکت کنند، به ناگزیر به عقب خواهند رفت. این چیزی است که در بخش بزرگی از جهان امروز رخ می‌دهد و به نظر می‌رسد که امریکا، این نیرومندترین کشور، با وسایل اجباری که در اختیار دارد، به دیگر کشورها می‌گوید این تقدیری است که باید به کیفر ویران شدنی جا برانه بپردازید.

آلفرد نورث وایتهد، یکی از بزرگترین متفکران این قرن اخیر، یک بار گفت: «هرگز تامل در این اندیشه را کنار نگذاشته‌ام که نسل بشر باید تا نقطه معینی اعتلا یابد و سپس انحطاط می‌یابد و هیچ‌گاه به حال نخست باز نمی‌گردد. بسیاری از اشکال دیگر زندگی این گونه بوده‌اند. چطور ممکن است هم رو به اعتلا داشته باشد و هم رو به انحطاط.» این حکم ثابت شده‌ای نیست، اما به هیچ وجه اندیشه بی‌ربطی نیز نیست، زیرا شکل و وسیله فعال این انحطاط ممکن است در این سالهای پایانی سده بیستم پیش چشمانمان شکل گرفته باشد.

البته به القای این اندیشه نمی‌پردازیم که انحطاطی محتوم اجتناب ناپذیر است. در امور انسانی هیچ چیز اجتناب ناپذیر نیست، مگر رخ دهد. بلکه اشاره به آن داریم که روندی که امور در نیم قرن اخیر، و به ویژه در سال گذشته طی کرده‌اند این امکان را حفظ می‌کند. همچنین اعترافی است به آنکه ما، مردم امریکا، مسئولیت خاصی در قبال آن داریم. زیرا این دولت ما است که تهدید می‌کند ایفاگر نقش سامسون در معبد انسانیت باشد.

پی نویسیها:

مشخصات ماخذ اصلی:

Swezy, Paul M. and Harry Magdoff; Pox Americana; Monthly Review; Vol. 43, No. 3.

۱- این مقاله قبل از مداخله امریکا در سومالی نوشته شده است.

۲- با توجه به این واقعیت که جنگ کره برای آنانی که در دستگاه سیاست‌گذاری امریکا مصرانه با هر سازشی با انقلاب چین مخالف بودند موهبتی محسوب می‌شد، طبیعی است که گمان بریرم آنها و هم‌تایان هم مشرب کره‌ایشان به توطئه برای آغاز جنگ دست زدند. ما در فضای چهل سال قبل، پس از بررسی دقیق شواهد ناکافی موجود نوشتیم: «با در نظر گرفتن زمینه و تمام شرایط محیطی، ما به این نتیجه رسیده‌ایم که آن چه احتمالاً رخ داد این است که سنگ‌مان ری [رئیس جمهور کره جنوبی] عمداً به این امید که شمالیها با عبور از مدار ۳۸ درجه مورد درگیری دست به مقابله به مثل می‌زنند به تحریک آنها پرداخت. شمالیها، به سهم خود، احساس کردند که راحت در تله افتاده‌اند.» (کره: یک سال بعد، ماننلی ریویو، اوت ۱۹۵۱) ما هنوز تصور می‌کنیم که آن چه رخ داد این است.

۳- در عوض، خلاف این قضیه صدق می‌کند. خود جنگ با هر نتیجه‌ای که بتوان به نحو منطقی از آن انتظار داشت، تهدید بزرگتری به عرضه نفت از آن منطقه است، و پیروزی ایالات متحده به روشنی مانعی بر امیدهای ژاپن و یا آلمان برای نفوذ بیشتر در این بخش از جهان است.